

اشاره:

در شماره گذشته مجله، قسمت اول داستانی را خواندید که مردی خیرخواه تمام دارایی‌اش را برای حل مشکل فقرا بذل و بخشش می‌کرد و گاه برای حل مشکل نیازمندان، مبالغی را قرض می‌گرفت تا این‌که در بستر بیماری افتاد و طلبکارانش از ترس این‌که بمیرد و طلبشان را ندهد، به ملاقاتش رفتند...

مردی که طبعی بر سرش گذاشته بود، وارد اتاق شد. سلام کرد و طبق را زمین گذاشت. چهارصد دینار در طبق بود و یک دینار که جداگانه در کاغذی پیچانده شده بود.

شیخ احمد که صورتش از اشک خیس شده بود، با تعجب پرسید: «این پول‌ها را از کجا آوردی؟ این همه پول برای کیست؟»

مرد گفت: «نمی‌دانم، من کارگری هستم که امروز در کوچه به دنبال روزی‌ام قدم می‌زدم. پیرمردی که این طبق را به‌همراه داشت، مرا دید و گفت: «این پول‌ها برای شیخ احمد است، این‌ها را به او بده و برگرد.» بعد هم چند دیناری به من مزد داد. طلبکاران که از این ماجرا تعجب کرده بودند، گفتند: «شیخ احمد، راز این کار چیست؟! ما را ببخش، ما اشتباه کردیم... ما تو را که مریض و ناتوان بودی آزاد دادیم... ما را حلال کن.»

شیخ احمد، آرام اشک‌هایش را پاک کرد. یک دیناری را که در کاغذی پیچیده بود به پسرک داد و دستی بر سرش کشید و گفت: «ناراحت نباش پسر، اشک‌هایت را پاک کن و با خیال راحت به خانه برگرد.»

چهارصد دینار را هم بین طلبکاران تقسیم کرد. نفس راحتی کشید و گفت: «راز این کار در این بود، که من این قرض‌ها را برای رضای خدا و دستگیری از مستمندان گرفته بودم و حالا که خودم به گرفتاری افتادم، فقط از خدا درخواست کمک کردم. خدا هم هیچ‌گاه کسی را که فقط دست دعا به سوی او بر می‌دارد، کوتاه نمی‌کند.»

طلبکاران با شرمندگی سرهایشان را پایین انداختند و خانه شیخ احمد را ترک کردند.

شیخ احمد نیم‌خیز شد و به مهمانان گفت: «بفرمایید دهان‌تان را شیرین کنید تا من فکری برای قرض‌هایتان کنم.» مهمانان مشغول خوردن حلوا شدند. پسرک حلوافروش که فهمید این مردان برای طلب‌هایشان به خانه شیخ آمده‌اند، از فرصت استفاده کرد و گفت: «من بقیه پول حلوایی که به نسیه گرفته‌اید را می‌خواهم!»

شیخ احمد که می‌دید طلبکار دیگری هم به جمع طلبکارانش اضافه شده، با ناراحتی گفت: «پسر من الان پول ندارم، اگر پول داشتم پول این مردان را می‌دادم، تو هم که طبقت را به نیم دینار فروخته‌ای... پس چرا پشیمان شدی؟»

پسرک شروع کرد به گریه و گفت: «اگر با این نیم دینار به خانه برگردم، اربابم کتکم می‌زند. باید پولم را کامل بدهی... و صدای گریه‌اش اتاق را پر کرد!»

شیخ احمد که حالش متقلب شده بود، اشکش سرازیر شد. نمی‌دانست چه کند و این همه پول را از کجا بیاورد.

با سختی از بسترش بلند شد، سجاده‌اش را پهن کرد و نماز خواند. بعد از نماز به سجده رفت و زمزمه‌کنان گفت: «خدایا تو پناه بی‌پناهانی، می‌بینی؟ من این پول‌ها را برای بندگان مستحق تو خرج کرده‌ام و تا این حد مقروضم. من را پیش این مردمان شرمنده نکن. آن‌ها به من اعتماد داشتند؛ ولی من نتوانستم قرض‌شان را بدهم. خدایا من فقط از خودت کمک می‌خواهم نه از بنده‌ات...»

هنوز راز و نیاز شیخ احمد به پایان نرسیده بود که درب خانه به صدا درآمد.

فقط برای خدا



تلنگر
آشنا

نعیمه جلالی‌نژاد